



یکی بود، یکی نبود، جنگل سرسبزی
بود که یک‌عالمه طوطی سخنگو در
آن زندگی می‌کردند.

یک روز دو تا از آن‌ها که باهم دوست‌های صمیمی بودند، دلشان می‌خواست کمی تفریح کنند.
برای همین، پریدند و پریدند تا به باغی رسیدند. طوطی‌ها روی شاخه‌ی درخت فندق نشستند.
چند دانه فندق را با منقارهایشان شکستند و مغزشان را خوردند و شروع کردند به حرف زدن.
باغبان این باغ پیرمرد تنهایی بود که در دنیا هیچ‌کس را نداشت. آن روز وقتی حرف‌های طوطی‌ها
را شنید، خیلی خوشحال شد. با خودش گفت:

کاش منم داشتم دوستی سخنگو
حرف دلم را می‌گفتم به او

یکی از طوطی‌ها که صدای پیرمرد را شنید، با صدای بامزه‌ای گفت:

کاش منم داشتم دوستی سخنگو

آن‌یک طوطی هم، طوری که انگار دارد ادا درمی‌آورد، گفت:

حرف دلم را می‌گفتم به او

شکارچی نگاهی به طوطی‌ها
انداخت و گفت:

**می‌تونم الان یک کار بکنم
هر دور و برات شکار بکنم**

شکارچی فوری تورش را
انداخت و یکی از طوطی‌ها
را گرفت، اما آن یکی پرید
و رفت. شکارچی طوطی را
داد به پیرمرد باغبان، پولش
را گرفت و رفت به خانه‌اش.

باغبان طوطی را توی قفسی انداخت و قفس را به شاخه‌ی درختی آویزان کرد.
چند روز و چند هفته گذشت، اما طوطی حتی یک کلمه هم حرف نزد.
پیرمرد هر روز برایش آب و دانه می‌برد، او را ناز و نوازش می‌کرد تا حرف بزند،
اما طوطی انگار دیگه نمی‌توانست حرف بزند. آب و دانه‌اش را می‌خورد و توی
قفس این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید، اما حرف نمی‌زد که نمی‌زد!

پیرمرد که مدت‌ها نخندیده بود،
از حرف طوطی‌ها خنده‌اش گرفت.
آن‌قدر خندید و خندید تا صدای
خنده‌اش به گوش شکارچی جوانی
رسید که همسایه‌ی او بود.

شکارچی از دیوار باغ سرک کشید و گفت:
**چه روز خوبی سلام به مرد
می‌خوام بدونم چی خوشحالت کرد؟**
پیرمرد طوطی‌ها را بالای درخت نشان داد و گفت:
**این دو تا طوطی چه بائک‌اند!
حرف‌هایی می‌گن شیرین‌تر از قند
کاشکی یکی شون پیش من می‌موند
حرف می‌زد برام یا آواز می‌خوند**